

خیلواکی



استقلال

www.esteqtaal.net

یکشنبه ۱۲ فیبروری ۲۰۲۳

نویسنده: مرجان کمال

بازنگری و تبصره: حمید انوری

از لابلای کتاب ماندگار

"افغانستان در تلاطم تاریخ"

قسمت چهارم



مرجان کمال در دشت و دمن میهن

در این قسمت قصهٔ یک سفر داخلی روان شاد مرجان را که یکی از هزاران قصه است با هموطنان شریک می‌سازم تا بهتر درک گردد که آن دخت بی بدیل افغان در نوشتن خاطرات خود و نیز کتاب ماندگار "افغانستان در تلاطم تاریخ" خود چه تلاطم‌ها را از سر گذشتانده و شاهد بوده است و چه نابسامانی‌ها و مشقات را تجربه نموده بوده است که یکی از هزار و نذر از خروار برای ما با شیرینی خاصی به یادگار گذاشته است:

"... قصهٔ یک سفر:

سرویس در سرک، اولاً به طرف راست دور می‌خورد، بعداً به طرف چپ دور می‌خورد، دوباره به طرف راست و به تعقیب آن یک سرایشی که آخر نداشت، نمایان می‌گردد. در قسمت بالایی نزدیک به قله، یک گذر یا یک راه عبور به صورت فنر یا مارپیچ وجود داشت، که اگر از آن جا پائین را نگاه می‌کردی، سرچرخه دامنگیرت می‌شد و موازنه ات را بر هم می‌زد.

راننده موتّر که نامش "سراج" بود، با پیشانی ترش و یک گره در بین دو ابرویش، انسان فکر می کرد که با نگاه های غم انگیز خود سرک را پاره پاره می کند.

در بالای تنگی، در آن جا یک کتله عظیم سنگ دیده می شد، و انسان فکر می کرد که یک خرس است که دست های خود را دراز نموده و از دو طرف دره را در بغل گرفته است.

چهره سراج گرفته و مغموم به نظر می آمد، و این فکر به انسان دست می داد، که منتظر یک دگرگونی است. زمانی که راه خروجی کابل را گرفت، وقت نماز دیگر بود. "خیرگل" همکار یا هرکاره راننده، با صدایی بلند مردم را صدا می زد، کابل رو، کابل رو، آنقدر چیغ زد تا گلوش تخریش کرد و صدایش نشست. لاکن دیگر مسافر کابل رو نبود و چوکی های آخر سرویس خالی مانده بود.

دود کباب که سرک و اطراف سرویس را بکلی مشبوع ساخته بود، اشتهای خیرگل را که شکم چاق و چله داشت برانگیخته بود، در حالی که شوخی و خنده می نمود، دامن خود را بالا زده و شکم خود را به مالیدن شروع کرد.

راننده موتّر، سراج وی را مخاطاب نموده، گفت: «گوره خر چرا صدا نمی کنی؟». خیر گل که یک اوباش به تمام معنی بود، شروع به طبله زدن بالای شکم خود نموده و با صدای بلند خندید و گفت: «گوره خر پدرت، گوره خر پدر کلانت».

سراج راننده از بالای چوکی خود اشترنگ را رها نموده و با یک خیز خود را در سرک انداخت و شروع به مشت زدن به شکم خیرگل نمود، مردم به خنده شروع نمودند، خیرگل که نصور در دهان داشت، نصورش را به رخ سراج تّف کرد، خنده ها بلندتر شد. راننده موتّر، سراج با قهر و غضب زیاد دوباره در سرویسش بالا شده و در جایش نشست و با نوک دستارش رویش را به پاک نمودن شروع کرد.

خیرگل از عقبش دوید و با تأسف زیاد خطاب به سراج نموده و پرسید: "قهر شدی؟" بگیر یک چپات محکم به رویم بزن! من اشتباه کردم، من بد کردم و با نگاه های مملو از شرم و ندامت به طرف سراج خیره شد.

سراج با قهر و غضب دوباره در جایش در عقب اشترنگ نشست، باز هم خیرگل با شرمندگی و هیجان سر خود را نزدیک به سراج کرده و جملاتی را که قبلاً چندین مرتبه تکرار نموده بود، دوباره تکرار کرد: «نرو! سرک به دست شورشیان است، هم تو و هم تمام مسافران سرویس کشته می شوند، من این را به تو بسیار صادقانه و دوستانه می گویم».

سراج که بسیار قهر بود به جوابش گفت: «لعنت به پدرت، پدر لعنتِ خوک، اگر تو یک حیوان نمی بودی، در روی من و در پیش روی هزاران نفر دوست و دشمن تُف نمی انداختی. تو حتی برابر یک گرام هوشیاری نداری».

در این وقت یک مرد جوان بسیار زار و ضعیف و رنجور با رنگ پریده و یک ریشک خورد، ملبس با پیراهن و تنبان بسیار عریض پینه یی که در جانش کلانی می کرد و در گردنش یگ تنگه قدیمی در یک تار آویزان بود، هویدا شد. به دست این جوان که از غربت و ناداری، روز تا شام برای پیدا نمودن یک لقمه نان در زیر آفتاب سوزان تابستان و سردی و یخبندی زمستان سر پایان و سر بالا نالان بود، در عین جوانی یک چهره پیری داشت، و در دستش یک دوله ای آهنی بود که در آن سپند دود می نمود.

راننده موترو وی را به نام پیرک صدا کرد، پیرک چندین مرتبه به دورا دور موترو گشت و موترو سراج را سپند نمود و این جمله را تکرار می کرد: «سپند بلا بند به حق شاه نقشبند، چشم ایش چشم خویش، بسوزد در این آتش تیز».

سراج به طرفش دو افغانی انداخت. پیرک دستان لرزان و ضعیف خود را به سوی آسمان بلند کرده و دُعا نمود: "مرد جوان، سخی ترا شرمنده نسازد!".

سراج به طرفش دید و گفت: "خوب پیرک، می توانیم برویم؟".

پیرک جواب داد: "خداوند و روح بزرگان ترا همرائی کند! هر وقت خواسته باشی....".

سراج سر خود را به طرف مسافران که در تاریکی سرویس مانند محکومین در انتظار بودند دور داده و از دیدن چهره های مغموم مسافرین جانش به لرزه افتاد، لاکن خود را کنترل نموده و صدا کرد: "دعای سفر!". هر کدام با تواضع خاص دست ها را بالا نمودند و بعداً به روی های خود مالیدند.

خیرگُل گفت: «اُو حرامزاده نرو! تو کاملاً کر هستی!».

سراج با قهر و غضب دروازه موترو را به شدت بسته نموده و در زیر زبان خود گفت: «لعنت به پدر این احمق!».

سرویس با صدا های عجیب در سرایشی به راه افتاد، سنگ های بزرگ و قُله های بلند کوه ها سایه های بزرگ و ترسناک را تشکیل می دادند، سراج برای آرام ساختن اعصاب خود نصورا به دهن انداخت.

وی هنوز قبول نمی کرد که بعضی ها به نام مجاهدین، بدون دلیل شاگردان مکاتب، محصلین پوهنتون، داکتران، انجیران، معلم ها و بعضی شخصیت های دیگر از همین ردیف را که برای خدمت به مردم و جامعه هستند، و ضرر شان به کس نمی رسد، یا به قتل می رسانند و یا می ربایند. سرک خالی بود هیچ موتر در سرک به چشم نمی خورد. این راست است، که وی مسئول زندگی مسافرین می باشد.

اما قبل از حرکت وی یک مرتبه پرسیده بود: "برادران برویم یا نی؟".

یک مرد جوان که مو هایش را مانند یک عسکر تراش نموده بود، گفت: "چند روز است که منتظر هستیم، ما زندگی نداریم، ما کار و بار نداریم، خود را به خدا سپاریده و برویم به خیر". یک مرد دیگر که نابینا بود و مسلسل بینی خود را فین و پاک می کرد، دستمال را کمی از بینی خود دور نموده و کدام چیزی غم غم کرد. دیگران همه خاموش بودند و یک کلمه نگفتند. اما وقتی موتر شروع به حرکت کرد، هیجان در رگ های مسافرین دوید، و خیلی مضطربانه در جای های خود شور می خوردند.

همه رضایت داشتند، در صورت نارضایتی نمی آمدند، زیرا کسی آن ها را مجبور نساخته بود! اما اگر شورشیان بالای سرویس حمله کنند؟

سرویس از کوتل عبور نمود، مدتی درازی در کنار چپ دریا راه پیمود و هیچ واقعه بین دریا و جنگل ناجو رخ نداد. در سر راه یک تونل تاریک پیدا شد، اما با روشن نمودن چراغ های موتر می توانستیم همه چیز را ببینیم، سرویس به سرعت از تونل بدون کدام واقعه گذشت. ابر تیره که در آسمان در حال پرواز بود، کلان شده رفت و به صورت کج و پیچ و یا مارپیچ ما را همراهی می کرد. از دور در یک کنج در بالای کوه یک روشنی مانند برق نمودار شد، لکن صدای رعد شنیده نمی شد. باران بالای شیشه پیش روی موتر مانند جغله های سنگ به شدت می خورد. شیشه پاک کن های موتر با حرکات منظم یک آب چرک و سیاه را از روی شیشه پاک می کردند.

سراج کنج و کنار سرک را به دقت بررسی میکرد در هر ثانیه منتظر یک واقعه بود، شاید اولین مرتبه بود که سراج به صورت جدی به کسب خود فکر می کرد، و با خود زمزمه می نمود:

چقدر دشوار و سخت است که مسؤلیت چهل، پنجاه نفر را داشته باشی، آن ها بالای تو اتکاء می کنند. بعضی های شان خواب می کنند، تعدادی دیگری چیزی می خورند و بعضی هم شوخی و مزاح می نمایند. این ها همه به مجردی که به خانه های شان رسیدند، ماندگی، تشویش و ناراحتی سفر را فراموش می کنند، مگر تو، تو دست بر سر اشترنگ داری و چشم به سرک، و تو هستی که

باید احتیاط کنی، در هر متر مربع سرک، یک اشتباه خورد و یک لحظه بی احتیاطی تو به قیمت زندگی چهل نفر تمام شده، و چهل فامیل قیمت آن را می پردازند.

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کوهسارش

که ناخن بر دل گل می زند مژگان هر خارش"

و اینگونه می بود اکثر سفر های داخلی روان شاد مرجان نامراد، جان برکف و عشق در سر و امید و آرزو بر دل. امید یک آینده روشن برای میهن و مردم آن، آرزوی یک افغانستان آزاد و آباد و سربلند، عشق به سنگ و کوه و کمر و دره و دریای میهن، آرزوی صلح و صفا و برادری و برابری و یک زندگی شرافتمند برای مردم دربند کشیده شده افغانستان و...

من اما نمی دانم که آن دخت باشرف افغان به آهنگ زیبای "پاریس قشنگ است اما نیست چو کابل، یا غزنه و زابل" گاهی هم گوش فرا داده بود یا خیر. او در عمل آنرا به اثبات رسانیده بود و با عملکرد های دومدار و نوشته های جاندار خویش عملاً آنرا به اثبات رسانیده بود که "پاریس قشنگ است، اما نیست چو کابل، یا غزنه و زابل"

به یقین هنگامی که در پاریس بوده است، بارها و بارها فریاد برآورده باشد که:

پاریس قشنگ است ولی نیست چو کابل، یا غزنه و زابل

لندن به دلاویزی هرات کهن نیست، این خاک وطن نیست

ادامه دارد...